**عارفی از هند**

**نگانی، سدار**

کبیر(1518-1398)بافنده فقیری از اهل بنارس و متفکر و شاعر بزرگ‏ زبان هندی بوده است که در تحت تأثیر تعالیم صوفیه ملهم بفکر وحدت و برادری‏ مابین هندو و مسلم گردیده،معبد هند و مسجد اسلام را یکسان خانهء خدا می‏دانسته است.

قطعات ذیل از اشعار زیبا و معروف اوست:

ای بنده،مرا کجا میجوئی؟

هان بنگر من در کنار توام!

من نه در معبد هستم و نه در مسجد،نه در کعبه و نه در کوه کیلاش،و نه در رسوم‏ مذهبی و نه در اعمال جوکیان و تارکان!

تو اگر جویندهء حقیقی هستی مرا فورا خواهی دید،

در یک لحظه بمن خواهی پیوست.

ای درویش،خدا جان جانان است.

در گلستان مرو،ایدوست،آنجا مرو،

در وجود تو گلستانی موجود است.

بر فراز اوراق گل نیلوفر بنشین و نور ازلی را تماشا کن.

ماه اندر دلت میتابد ولی چشمهای کور تو او را نمی‏بیند،

ماه و خورشید هر دو در دل ما تابان‏اند.

زنگ ابدیت در دل صدا میدهد ولی گوشهای کر تو آن را نمی‏شنود.

تا زمانیکه تو لاف منیت میزنی کارهای تو سراسر هیچ است.

چون عشق با،من،و،مال من،فنا پذیرد،نام خدا جلوه‏گر میشود.

هدف انسان جز کسب معرفت نیست و چون حاصل شود کار او انجام پذیرد.

گل شکوفه میکند،بار میآورد،و چون میوه پدید آمد گل پژمرده میشود!

مشک در ناف آهو است ولی او در درون خود نمی‏جوید و همواره در طلب علف‏ سرگردان و حیران است.

چگونه آن کلمهء سری را فاش کنم؟

چطور میتوانم بگویم او مانند این نیست و مانند آن است؛

اگر گویم که او در دل من است،کائنات خجل میشود

و اگر گویم که در من نیست دروغ محض است.

او جهان درون و بیرون را واحد و بطور بخش‏ناپذیر ساخته است.

هوشیار و غافل هر دو کرسی زیر پای اویند.

او نه آشکار است و نه پنهان،نه ظاهر میگردد و نه نهفته میماند.

واژه‏هائی که بدرستی او را توصیف کنند در دست ندارم.

شب و روز با رفقا بازی میکردم ولی اکنون از آنها میترسم.

کاخ خداوند من بقدری بلند است که دلم از بالا رفتن میلرزد.

اما نباید شرمسار شوم،اگر میخواهم از محبت لذت برم

خاطرم باید با محبوب وفادار بماند،بایستی که نقاب از خود برگیرم تا او را روبروی بینم.

چشمهایم باید وظیفهء چراغهای عشق را انجام دهد.

ای دوست،سخن مرا گوش کن:کسی میفهمد که عشق میورزد

اگر تو در دل خود اشتیاق و آرزو برای محبوب حس نمیکنی،زیب و آرایش تن‏ و سرمه کشیدن بچشم بی‏فایده است.

ای غو،افسانهء کهن را بمن باز گو.

ای غو،تو از کدام کشوری و به چه ساحل پرواز خواهی کرد؟

کجا استراحت خواهی کرد،ای غو،و چه میخواهی؟

بامداد امروز باز از خواب بیدار شو،برخیز و دنبال من بیا

دیاریست که اندوه و شک در آنجا حکمفرما نیست،وحشت مرگ وجود ندارد.

در آنجا درختهای همیشه بهار و سبز و خرم و خوشبوی«او من است»فضا را معطر ساخته است‏ در آنجا مگس انگبین دل فروتر رفته و آرزوی دیگر ندارد.

همواره جهان در تکاپو است و خوبی و بدی در آن پابپا می‏لغزند،

تنها چند عاشقان‏اند که محبوب را میشناسند.

مرد خدا آن است که مانند آمیزش رودهای گنگ و جمن سیل پوینده عشق و علاقه را در دل خود می‏پیوندد،

تمام روز و شب آب پاک در دلش روان است

و باز سلسلهء تولید و مرگ را بپایان رسانده است.

هان ای برادر،دلم آروزی چنین پیشوائی را دارد که جام را از شراب عشق حقیقی‏ پر کند،خود بنوشد و مرا هم بنوشاند،

آنگه نقاب از دیده بردارد و از دیدار تجلی برهما(خدا)مستفیض سازد.

جهانیان را که هر دو جهان از اوست پدیدار میکند و مرا شنوندهء نغمهء نانواخته میسازد او رنج و شادی را یکسان اظهار مینماید و هر کلمه را با عشق پر میکند.

در حقیقت کسیکه چنین پیشوائی دارد که او را بپناهگاه صلح و صفا رهبری کند از چیزی نخواهد ترسید.